

کنعان

دریا دلنواز

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	دلتواز، دریا
عنوان و نام پدیدآور	کنعان / دریا دلتواز.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	۹۹۰ ص.
شابک	978-964-193-493-6
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۸
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۸۹۴۳۳۱

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

کنعان

دریا دلتواز

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-493-6

هرچه خدا خواست، همان می شود

«از زمانی که به یاد دارم، انتخاب درست را بلد نبودم. یعنی این طور بگویم که هر وقت برای خرید به بازار می رفتم، شاهکار به خرج می دادم! مثلاً برای خرید پیراهن می رفتم و چشمم به پیراهنی بر تن مانکن می خورد. هم رنگش را می پسندیدم هم طرحش را، همان لحظه تصمیم به خریدش می گرفتم و تمام. به خانه که می رفتم، تازه می فهمیدم چه شاهکاری به خرج داده‌ام. پیراهن را تنم می کردم، گاهی برایم تنگ بود و گاهی بر تنم زار می زد. اگر هم اندازه بود، رنگش به پوست من نمی آمد. یعنی همیشه یک جای کار می لنگید. سعی می کردم با همه چیزش کنار بیایم، ولی چه کسی از دل من خبر داشت؟ چه کسی می دانست به اجبار به هم چسبیده‌ایم؟ تا یک روز که دوباره خرید کنم و... نه این‌که پیراهن بد باشد، نه، فقط به من نمی آمد، فقط برای من ساخته نشده بود.

این روزها فکر می‌کنم خیلی از آدم‌هایی که وارد زندگی ام شده‌اند، به خاطر همین انتخاب‌های اشتباه است. در نگاه اول بهترین انتخاب ممکن هستند و صفر تا صدشان را می‌پسندی، ولی وقتی به دستشان می‌آوری، حقیقت آشکار می‌شود، حقیقتی که قبول کردنش سخت است، انتخاب اشتباه! سعی می‌کنی با همه چیز کنار بیایی، ولی چه کسی از دلت باخبر است؟

یک روز می‌رسد که حقیقت را قبول می‌کنی و همه چیز تمام می‌شود. نه این‌که آن‌ها بد باشند، نه این‌که مشکل از آن‌ها باشد، نه، فقط برای هم ساخته نشده‌ایم، فقط به هم نمی‌آییم»^(۱)

۴ ♡ کنعان

بالاخره از کارخانه‌ای که نزدیک محل زندگی ام بود، تماسی جهت مصاحبه و ارائه‌ی طرح‌ها دریافت کردم. دستپاچگی ام از همان اول صبح مشخص بود، درست وقتی یادم رفت باباقاسم را برای نماز بیدار کنم. با این‌که یک ساعت از وقت نماز گذشته بود، وضوگرفت و جانمازش را پهن کرد. باعجله نگاهی به سفره‌ی صبحانه‌مان انداختم و به سمتش رفتم. صورتش را آب زده بود و رد خیسی روی مژه‌های کوتاه‌ی یک در میان سفیدش برق می‌زد. خم شدم و درست لحظه‌ای که دست روی زانوهایش گذاشته بود تا بلند شود، صورتش را بوسیدم، لبخند زدم و روبه‌رویش ایستادم و با زبان اشاره از او معذرت خواستم. به حرکت تند و شتاب‌زده‌ی دست‌هایم لبخندی زد و میج هر دو دستم را آرام گرفت. لب زد:

– نگرانی؟

آغوشش همیشه برای من امن‌ترین نقطه‌ی جهان بود.

– بابا، دعا کن طرح‌هام و قبول کنن. می‌دونی که چقدر به این طرح‌ها حساسم. به خداوندی خدا اینجا هم بخواد همون گیر کارخونه‌ی قبلی رو بده... صورتش را کنار صورتم گذاشت. نفسی از سرشانه‌ی مردانه‌اش کشیدم و عقب رفتم. من هیچ‌وقت صدای این پدر را نشنیده بودم. درست وقتی چهارده سالم بود، مادرم با باباقاسم ازدواج کرد، مردی که صاحب یک مغازه‌ی کفش‌فروشی سرکوچه‌مان بود و خانه‌ای بزرگ در محله‌ی قدیمی حاشیه‌ی شهر داشت و بعدها فهمیدیم کارگاه کوچک کفاشی هم دارد. مادرم مدت‌ها در همان کارگاه کار کرد. سه سال بعد از ازدواجشان، خدا مادرم را از من گرفت و باباقاسم شد همه‌ی زندگی. دختر زنی که عاشقانه دوستش داشت.

نمازش را خواند و صبحانه را در سکوت همیشگی خانه‌مان خوردیم. تا جلوی کفش‌فروشی با هم رفتیم و از همان‌جا خداحافظی کردیم. بعد از گرفتن

مدرک کارشناسی گرافیک، به پیشنهاد یکی از اساتید جوانمان که همیشه مشوقم بود، تصمیم گرفتم سراغ طراحی کاشی‌ها بروم. چند ماه بعد از فارغ‌التحصیلی، حتی پیشنهاد کار هم داد، اما کاش فقط از من طراحی کاشی می‌خواست!

کارخانه‌ای که مدت‌ها منتظر تماسش بودم، نزدیک‌ترین کارخانه به محل زندگی‌ام بود. نه اسم و رسم مشهوری داشت و نه فروش آن‌چنانی‌ای. هیچ‌وقت هم طرح‌هایش موردپسندم نبود، اما چاره‌ای نداشتم. کارخانه‌هایی که سلیقه‌ی طرح‌هایشان به من نزدیک بود، به‌خاطر نداشتن معرف و ضامن ردم کرده بودند و تنها کورسوی امیدم همین کارخانه‌ی قدیمی و سیمانی بود.

زنگ حراست را زدم و منتظر ماندم تا اجازه‌ی ورود بدهند. برعکس تمام کارخانه‌های کاشی و سرامیک، به‌جای این‌که از طرح‌های خودشان برای دیزاین محوطه‌ی بیرون استفاده کنند، همه‌جای کارخانه را خاک‌و‌خُل و سیمان گرفته بود. به‌شدت اعتقادم از همان لحظه‌ی ورود سایه انداخت و عنایت و ارادتی عمیق به طراح کارخانه‌شان پیدا کردم!

با راهنمایی یکی از کارمنداها، پشت دفتر رئیس نشستم و پا روی پا انداختم. این کارخانه را دو روز به من می‌سپردند، همه‌ی پرسنل را تعطیل می‌کردم و تمام کارخانه را با طرح‌های خودم کاشی می‌کردم و همه‌جا را برق می‌انداختم. این‌همه بی‌نظمی و کثیفی و انتخاب افتضاح سنگ‌های کف سالن‌ها و اتاق‌ها حالم را بد می‌کرد. بی‌شک هیچ پرسنل سختگیر زنی در این کارخانه که بیشتر شبیه کارگاه ساخت کاشی و سرامیک بود، وجود نداشت.

— خانم یعقوبی، نوبت شماست، بفرمایید.

لبخندی به منشی چادری و محترم زدم و بلند شدم. دستم می‌لرزید و پوشه‌ی طرح‌هایم را سفت و محکم گرفته بودم. انتظارم درست برآورده شد، رئیس کارخانه مردی مسن و جالفتاده بود.

— بیا داخل دخترم.

با تعارف رئیس تکانی خوردم و در را بستم و داخل رفتم. تلفنش زنگ زد و روی صندلی نزدیک میز نشستم. دستپاچه بودم، اما نه به‌اندازه‌ی

مصاحبه‌های قبلی. صورت رئیسی که فامیلی‌اش معتمد بود، حس خوبی منتقل می‌کرد. تلفنش که تمام شد، لبخند زد و گفت:

– طرح‌ها ت و آوردی باباجان؟

اوایل که مادرم با باباقاسم ازدواج کرد، همیشه از حرف زدنشان متعجب می‌شدم و بیشتر از همه به پیچ‌پیچ در و همسایه‌هایی فکر می‌کردم که با خودشان می‌گفتند وقتی صاحب‌خانه‌ی مهناز خوشکام جوابش کرد، آن‌قدر بیچاره و بدبخت شد که تن داد به زندگی با قاسم لال و ناشنوا. من سال‌ها بود حسرت شنیدن صدای باباقاسم را داشتم.

– کجایی دختر؟

پلک زدم و چشم‌هایم تار شد. پوشه را روی میز گذاشتم و بازش کردم. اولین طرحی که همین هفته‌ی پیش کشیده بودم را روی میز آقای معتمد گذاشتم.

– یازده تا طرح آورده‌م که امیدوارم...

برگه را برداشت و نگاهی به طرح انداخت و بعد به من.

– چند سالت؟

این سؤال را رئیس کارخانه‌ی قبلی هم پرسیده بود. طرح‌های ظریف‌گل و شکوفه برای بچه‌ها بود؟ خب چه عیب داشت به جای سرامیک‌های پرسلانی فول‌بادی، از طرح‌های ظریف‌تر و شادتری استفاده شود؟!

– بیست و چهار سال.

طرح‌های ساده‌ترم را به دستش دادم و ایستادم.

– من طرح‌های شما رو توی سایت نگاه کردم. قطعاً خودتون بهتر می‌دونید که یا شما و مجموعه‌ی سرامیک و کاشی این کارخونه یا بهتره بگم کارگاه، به رزق و روزی کم رضایت دارید و یا اعتماد به نفس زدنِ طرح‌های جدید رو ندارید. به‌رحال فکر کنم می‌تونید با اعتماد به یکی از همین طرح‌ها، مخصوصاً همینی که الان برداشتید، تکونی به طرح‌های قدیمی و تکراری مجموعه‌تون بدید.

حرفم که تمام شد، نفسی گرفتم و نشستم روی صندلی. گلویم خشک شده

بود. زیر نگاه ظریف و لبخند کج جناب معتمد، لیوان آب را برداشتم و نوشیدم. از قصد روی واژه‌ی کارگاه تأکید کردم تا خیال برش ندارد که صاحب یک کارخانه‌ی اسم‌ورسم‌دار است.

– ما توی این مجموعه به یه طراح احتیاج داشتیم که درست قبل از شما، آقای فرهام و استخدام کردیم.

وا رفتیم. استخدام کرده بودند؟ دست‌وپای یخ‌زده‌ام و بال‌گردنم شد.

– جدی می‌گیرد؟!

بلند شد از روی صندلی.

– آره، اما طرح‌های شما هم به‌نظرم جالبه.

راضی نبودم کسی به‌خاطر من امیدش را از دست بدهد. طرح‌ها را با

شتاب‌زدگی از روی میز جمع کردم و گفتم:

– احتیاجی نیست اون آقا رو ناامید کنید. بالاخره برای منم کار پیدا می‌شه.

همان طرح کاشی ساده‌ای که روی میزش مانده بود را برداشت و گفت:

– من از دو تا طرح خوشم اومده. شماره‌تماس و بذار، ما بیشتر بررسی

کنیم. باشه بابا؟

بابا گفتنش شبیه شیره مالیدن به سر بچه‌ای بود که پدرش وعده می‌داد آخر

سال پول خرید عروسکش را می‌دهد.

– باشه. ممنون.

سبزی‌های تازه را روی زیرسفره‌ای گذاشتم و روبه‌روی باباقاسم نشستم. این

سال‌ها عادت کرده بود به لب‌خوانی. هرچند وقت‌هایی که دستم خالی بود و

کاری برای انجام دادن نداشتم، حتماً به زبان اشاره صحبت می‌کردم تا مجبور

نباشد بیش از حد تمرکز کند و چشم‌های قشنگ سیاهش گرد شود.

– به من می‌گه چند سالته! آخه این چه سؤالیه؟ مگه طرح‌هایی که من

می‌زنم چه شونه؟ باباقاسم، تو که گفتی خواب دیدی اینجا من و استخدام

می‌کنن، پس چی شد؟

مثل همیشه از همان لِبَخندهای آرام‌بخشش تحویلیم داد و سبزی‌های پاک‌شده‌ی جلوی پایش را داخل سبد ریخت.

— اصلاً می‌دونی چیه بابا، من نمی‌خوام اینجا کار کنم. سر و شکل کارخونه‌شون خیلی درب‌وداغونه. شایدم ورشکسته شده‌ن که دنبال طراح می‌گردن تا یه تکونی به فروششون بده. اون کارخونه‌ای که ماه پیش با هم رفتیم یادته؟

سرش را بالا و پایین کرد.

— خب. این یکی صد و هشتاد درجه با قبلی فرق داشت. یعنی یه ذره سلیقه نداشتن سر و شکل کارخونه‌شون و قشنگ کنن. کیه که ندونه عقل مردم به چشمشونه؟ طرف می‌آد واسه قرارداد، می‌بینه رد بارون صد سال پیش روی سیمان مونده یا کاشی‌های قدیمی کف پر از ترکه. خب مگه احمقه بیاد با کسی قرارداد ببنده که خودش حاضر نیست از محصولاتش به در و دیوار بچسبونه؟! ساقه‌های ریحانی که در دستم مچاله شده بود را انداختم روی زیرسفره‌ای و زانوهایم را بغل گرفتم.

— آخرش بیکار می‌مونم، با اون کارخونه‌شون! اصلاً کارخونه نه، سردرش و باید عوض کنن و بنویسن کارگاه کاشی و سرامیک.

دستش را تکان داد تا نگاهش کنم. با حرکت دست‌هایش گفت:

— می‌خوای بری پیش پسرداییت؟

خوب می‌دانست این‌همه آسمان و ریسمان به هم بافتنم برای چیست. عبد مدتی پیش پیشنهاد داد تا باباقاسم را راضی کنم و در همان شرکتی که خودش مشغول شده، برایم کاری دست‌وپا کند، اما راه دور و رفت‌وآمد همیشگی با عبد و شاید حرف و حدیث همان‌هایی که کنارمان گذاشته بودند، مانع شد.

— نه، نمی‌خوام با عبد کار کنم.

سبزی‌های پاک‌شده را شستم و زیرسفره‌ای را در حیاط کوچک خانه‌مان تکاندم. از همان حیاط وقتی به ظاهر خانه‌ی قدیمی‌مان نگاه می‌کردم، لذت می‌بردم. با این‌که وضع مالی خیلی عالی‌ای نداشتیم و همیشه به همان اندازه‌ی

درآمدمان خرج و بروج داشتیم، حواسمان به ظاهر خانه و حتی وسایل داخلش بود. با این خانه با همه‌ی کهنه بودنش، برای باباقاسم یادگار پدر و مادرش به‌شمار می‌رفت.

— بابا، فکر نکنم اینا ورشکسته شده باشن. اصلاً شاید این حاجی معتمد کارخونه رو از صاحب‌ملک قبلی خریده باشه.

سرم را از آشپزخانه بیرون بردم تا بی‌حواسی‌ام را از ناشنوایی باباقاسم جبران کنم و با زبان اشاره صحبت کنم که دیدم دانه‌های گندم را برای کبوترها روی تراس می‌ریزد و نگاهش مثل همیشه به آسمان است تا مهمانی در این خانه را بزند. باباقاسم کسی را نداشت. یعنی همان اوایل که با مادرم ازدواج کرد، خواهرش را از دست داد، خواهری که نه همسر داشت و نه فرزند. برعکس، خانواده‌ی مادری‌ام شلوغ و پرجمعیت بودند.

سفره‌ی شام را در همان حیاط انداختیم. سر سفره کشف جدیدم را با باباقاسم درمیان گذاشتم و خیلی زود روشنم کرد که این کارخانه از سال‌ها پیش به اسم معتمد ثبت شده.

چشم روی هم گذاشتم و یک هفته از رفتنم برای استخدام به کارخانه گذشت. دفتر و کتاب سوم راهنمایی را روی میز گذاشتم و منتظر شاگرد کوچکم روی پله‌ها نشستم. در محله‌ی ما معلم خصوصی درآمد زیادی نداشت، اما همین که مبلغ ناچیزی برای خودم جمع می‌کردم و کنار می‌گذاشتم، دلگرم می‌کرد. با آمدن سپهر، کلاس‌مان شروع شد.

— این دفعه واسه‌ت کاکائویی پختم. چطور شده؟

لپ‌هایش از شدت پُری نزدیک به پاره شدن بود. به‌زور جواب داد:
— عالی‌ه.

هر بار که می‌آمد، برایش کیک‌های موردعلاقه‌اش را می‌پختم. سپهر به‌خاطر بیماری‌اش یک سال نتوانسته بود به مدرسه برود و قرار بود من کمکش کنم.

— خاله، همه‌ی سؤال‌ها رو حل کردم.

چای لب‌سوز را روی نعلبکی گذاشتم.

— بده ببینم.

برگه را تحویلیم داد. خوش‌خط‌ترین پسری بود که در عمرم دیده بودم.

— عالیہ.

— درسته؟

— نه.

— پس چرا می‌گی عالیہ؟

— خطت عالیہ.

خندید. نیم‌خیز شد و پرسید:

— دو می‌اشتباهه؟

لپش را کشیدم.

— بله. نگفتم هروقت سر دوراهی موندی، اونی رو انتخاب کن که دلت

نمی‌خواد؟

خندید و صورت‌گردش دلم را برد. سپهر از شاگردهای خوب و

حرف‌گوش‌کن من به‌شمار می‌رفت. پول دو ساعت درس را مثل همیشه مادرش

داخل پاکت گذاشته بود.

— خاله، دستت درد نکنه. من برم؟

بندکتانی‌هایش را بستم.

— آخرشم یاد نگرفتیا. وایسا تا مامانت بیاد.

نشست لبه‌ی پله‌های حیاط و لقمه‌ی نان و سبزی‌ای را که برایش آماده

گذاشته بودم به‌دستش دادم. به‌شدت خوش‌خوراک اما لاغر بود. کنار هم مشغول

خوردن نان و سبزی‌مان بودیم که تلفن‌زنگ خورد. فکر کردم شاید مادرش باشد

و مثل همیشه با تأخیر دنبالش می‌آید.

— بله؟

— سلام. خانم یعقوبی؟

— بله، خودم هستم. بفرمایید.

صدای سرماخورده‌ی مرد به‌زور درمی‌آمد.

— خانم، شماره‌ی تماس‌تون و اشتباه توی فرم نوشته بودین. شماره‌ی تلفنتون شصت و پنجه، ولی شما توی فرم نوشتید شصت و یک.
با تعجب روی زمین نشستیم و به لقمه خوردن‌های سپهر نگاه کردم. آب‌دهانم در گلو جمع شده و لپ ورم‌کرده‌ی سپهر حواسم را پرت کرده بود.

— کدوم فرم؟

چند سرفه‌ی پیاپی زد و با عصبانیت گفت:

— فرم کارخونه‌ی کنعان!

قلبم ریخت و پلکم پرید.

— هان؟

نچی کرد و دوباره با همان لحن طلبکار گفت:

— شماره‌ی منزل و اشتباه نوشتین، شماره موبایلم ندادین. حاجی ما رو کشت تا شما رو پیدا کنیم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و نیش باز شده‌ام سپهر را به خنده انداخت.

— ولی من شماره رو درست نوشتم. اولین بارم نبود که فرم پر می‌کردم.

چند ثانیه مکث کرد و بعد گفت:

— فرم و با چی پر کردین؟

تعجب کردم و اولین چیزی که به ذهنم رسید را به زبان آوردم:

— فرم و؟ با دست!

نچی کرد و با تک‌خنده‌ای که به سرفه منتهی شد گفت:

— من فکر کردم با پا!

از خنده‌اش عصبی شدم و حرفم را اصلاح کردم.

— با خودکار.

سکوتش طولانی شد و پرسیدم:

— الو، هستین؟

صدای خش‌دارش آرام‌تر شد.